

گفت‌وگوی «جوان» با خانواده شهید پاسدار علی حیدرزاده از شهدای جنگ تحمیلی رمضان

علی شهادت را بانیت و اخلاصش خرید

■ **صغری خیل فرهنگ**

«هر سال اربعین را با هم می‌رفتیم، زیارت‌ها اغلب همراه هم بودیم و عملاً خیلی از مسیرهای زندگی را دو نفری طی می‌کردیم. علی واقعاً بچه باهوش و توانمندی بود. به نوعی می‌شد گفت، جزو جوان‌های نخبه به حساب می‌آمد. نگاهش اینطور بود که ببیند کجا به حضور و توانایی او نیاز است و همانجا سعی می‌کرد وارد شود و اثر گذار باشد. هر جا احساس می‌کرد می‌تواند مفید باشد، با انگیزه جلو می‌رفت و تلاش می‌کرد پیشرفت کند. یکی از چیزهایی که برایش خیلی مهم بود، توجه به سخنان رهبر انقلاب بود. همیشه پیگیر سخنرانی‌ها بود. حتی وقتی خسته از سرکار برمی‌گشت، گاهی هندزفری می‌گذاشت و سخنرانی‌های حضرت آقا را گوش می‌داد. اگر سخنرانی‌ها از تلویزیون پخش می‌شد، با دقت گوش می‌داد و به ما هم توصیه می‌کرد که گوش دهیم.» اینها واگو به‌های پدرا نه اصغر حیدرزاده، پدر پاسدار شهید علی حیدرزاده است. در ادامه مادر شهید هم روایت پدر را تکمیل می‌کند و آنچه پیش‌رو داریم، روایت سبک زندگی شهید پاسدار نخبه‌ای است که در جنگ تحمیلی رمضان به شهادت رسید.

■ **همیشه باعث افتخارم بود**

من اصغر حیدرزاده هستم، پدر شهید علی حیدرزاده و دو فرزند دارم؛ علی فرزند ارشدم بود و یک دختر به نام فاطمه دارم که الان حدود ۱۶ساله است. علاوه بر ایشان، امیرعباس هم فرزند خوانده ما است و حدود دو سال و نیم است که وارد زندگی ما شده است. رابطه من و علی فقط رابطه پدر و پسر نبود، واقعاً رفاقت صمیمی بین‌مان بود. چون خود تم پسر و چهار خواهر دارم، همیشه کمبود یک برادر را در زندگی‌ام حس می‌کردم. علی برای من هم پسر بود و هم رفیق.

هر سیال اربعین را با هم می‌رفتیم، زیارت‌ها اغلب همراه هم بودیم و عملاً خیلی از مسیرهای زندگی را دو نفری طی می‌کردیم. در خانواده و فامیل هم اینطور بود؛ علی جوانی بود که حضورش خیلی به چشم می‌آمد. هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد، مخصوصاً با تخصص و توانایی‌هایی که داشت. نبودنش واقعاً در میان همه خانواده و بستگان احساس می‌شد؛ هم بین دوستان و آشنایان و هم در خانواده و بیشتر از همه برای من. علی از همان کودکی در بسیج مسجد ولیعصر (عج) ثبت‌نام کرده بود. خیلی از فعالیت‌ها را با هم انجام می‌دادیم، حتی در برخی کارها از من جلوتر بود. و روحیاتش، انگیزه‌اش و قدم‌هایی که در مسیر فعالیت‌های مسجد و بسیج برمی‌داشت، همیشه باعث افتخارم بود.

■ **سعی می‌کرد اثر گذار باشد**

حقیقت این است گاهی این علی بود که من را جلو می‌برد. به خاطر مشغله‌های کاری و مسئولیت‌های زندگی، ممکن بود ارتباط با بعضی فعالیت‌ها کمتر نگ‌تر شود، اما علی همیشه پیشنهاد بود و حتی به من هم تأکید می‌کرد که این ارتباط‌ها را حفظ کنم. می‌گفت: «بابا ارتباطات با بسیج و فاتحین را قطع نکن، همین‌ها آدم را در مسیر نگه می‌دارد.»

بخش زیادی از خاطرات مشترک ما هم در مسجد و مراسم‌های مذهبی شکل گرفته است. به ویژه در برنامه‌های مسجد و گروه فاتحین. از همان سنین کم در مسجد ولیعصر فعال بود و کمک حضورش در این فضاها برنگ‌تر شد. علی واقعاً بچه باهوش و توانمندی بود. به نوعی می‌شد گفت جزو جوان‌های نخبه به حساب می‌آمد. نگاهش اینطور بود که ببیند کجا به حضور و توانایی او نیاز است و همان‌جا سعی می‌کرد وارد شود و اثر گذار باشد. هر جا احساس می‌کرد می‌تواند مفید باشد، با انگیزه جلو می‌رفت و تلاش می‌کرد پیشرفت کند. یکی از چیزهایی که برایش خیلی مهم بود، توجه به سخنان رهبر انقلاب بود. همیشه پیگیر سخنرانی‌ها بود. حتی وقتی خسته از سرکار برمی‌گشت، گاهی هندزفری می‌گذاشت و سخنرانی‌های حضرت آقا را گوش می‌داد. اگر سخنرانی‌های آقا از تلویزیون پخش می‌شد، با دقت گوش می‌داد و به ما هم توصیه می‌کرد که گوش بدهند.

■ **خادم واقعی اسلام و مسلمین**

علی یک دوست روحانی داشت. آن دوستش یک‌بار نوشته‌ای را از قول شهید بهشتی به علی نشان داده بود که در آن نوشته به دوستان‌شان توصیه کرده بودند، سعی کنید چند زبان زنده دنیا را بلد باشید؛ سه یا چهار زبان. این موضوع برای علی الهام‌بخش شد. در کنار رشتنه‌اش که کامپیوتر بود، همیشه دنبال همان مهارت‌ها و دوره‌هایی می‌رفت که واقعاً کلیدی و مورد نیاز جامعه بودند. به نوعی همیشه سعی می‌کرد در همان نقطه‌ای ایستد که نیاز بیشتری به آن احساس می‌شد.

در مورد زبان هم همین‌طور بود. زبان انگلیسی را خیلی خوب و کاملاً مسلط صحبت می‌کرد. گاهی که پای کامپیوتر بود، حتی در زمان‌هایی که بازی می‌کرد یا چند دوست از کشورهای دیگر آنلاین صحبت می‌کرد و خیلی راحت با آنها ارتباط می‌گرفت. مدتی هم تصمیم گرفت زبان عبری را جدی‌تر دنبال کند. وقتی درباره‌اش صحبت کردیم، گفت در حال حاضر نیاز به زبان عبری بیشتر احساس می‌شود. به همین دلیل رفت سراغ یادگیری زبان عبری و در مدت کوتاهی، حدود دو سه ماه آنقدر روی آن کار کرد که به تسلط قابل توجهی رسید. واقعاً توانایی یادگیری بالایی داشت و وقتی «رشته‌ات کامپیوتر است، اطلاعات و توانایی خوبی هم داری. در بحث امنیت شبکه و فناوری، بانک‌ها نیاز جدی دارند. با هم برویم صحبت کنیم، شاید آنجا توانی مشغول شوی.»

علی همیشه نگاهش این بود که ببیند کجا می‌تواند برای اسلام و کشورش مفید‌تر باشد. درست است که مسائل مالی هم برایش مهم بود، ولی اولویتش این نبود. بیشتر دنبال جایی می‌گشت که

احساس کند خدمت واقعی انجام می‌دهد. به نظر همین روحیه بود که باعث شد خدا او را انتخاب کند. یک همکارم که سنش حدود ۵۰ سال است، می‌گفت: «من ۵۰ سال است دنبال شهادتم و نرسیدم؛ علی با این سن کم به آرزویش رسید.» واقعاً استعداد و هوش بالایی داشت و خوب تشخیص می‌داد که چه مسیری را باید انتخاب کند.

■ **خدا او را انتخاب کرد**

در درس هم خیلی موفق بود. هر کاری را شروع می‌کرد، با جدیت جلو می‌رفت و وسوسه‌ریلندی از آن بیرون می‌آمد. من همیشه توانایی‌هایش را قبول داشتم. خودم ۵۱ سال دارم و به واسطه شغل حدود ۳۰ سال به نقاط مختلف ایران رفته‌ام و کرده‌ام و افراد توانمند زیادی دیده‌ام. از روی تجربه می‌توانستم تشخیص بدهم چه کسی توانمند است و علی واقعاً جزو همان جوان‌های توانمند بود؛ با استعداد، باهوش و قابل اعتماد. خدا او را انتخاب کرد. امیدوارم سرباز امام زمان باشد و آن‌طرف هم آن‌شالله دست ما را بگیرد.

■ **سحر روز دهم و شهادت آقا**

خبر شهادت حضرت آقا در سحر روز دهم علی را واقعاً ناراحت کرد. او آدمی نبود که احساساتش از یاد بروز بدهد، بیشتر اهل عمل بود. اما آن روز، وقتی موضوع را فهمید، ناراحتی‌اش کاملاً معلوم بود. من و مادرش می‌دانستیم در دلش چه می‌گذرد. برای تجمع قرار شد

راه افتادیم. وقتی رسیدیم، دیدیم درست است... همان ساختمان محل خدمتش کاملاً با موشک منهدم شده است. همانجا مطمئن شدیم که علی دیگر بین ما نیست. یکی دو ساعتی آنجا ایستادیم. از همان لحظات اول معلوم بود که شدت انفجار بسیار زیاد بوده، آنقدر که تقریباً آمیدی نمی‌ماند عیزری آنجا زنده پیدا شود. با این حال، دل‌مان راضی نمی‌شد. به چند بیمارستان سر زدیم، چون تعدادی مجروح به بیمارستان‌های اطراف منتقل شده بودند. چند روزی فقط در بیمارستان‌ها بودیم، شاید نشانی پیدا شود، اما تا شش روز هیچ اثری از پیکر علی پیدا نشد. به همسرم گفتم: «شاید اصلاً چیزی پیدا نشود.» ولی او گفت: «من یک نشانه می‌خواهم... فقط یک نشانه.»

■ **نذر حضرت ام‌البنین(س)**

پسرم پنج روز مفقود بود. همسرم نذر حضرت‌ام‌البنین(س) کرد. چند روز بعد، یک قطعه از پای علی (از قوزک پای چپ به پایین،



حدود ۱۸،۱۷ سانت) پیدا شد. همان نشانه‌ای شد که همسرم از خدا آن را به واسطه نذر ام‌البنین(س) خواسته بود. بعد گفتند: «هر چه پیدا کنیم به پیکرش اضافه می‌کنیم.» همسرم از روی سنگ قبر متوجه شد که دوباره مزارش را باز کرده‌اند، چون سنگ‌های اطراف مزارش گلی شده بود و وقتی رفتیم معراج شهدا به ما گفتند: «یک قطعه دیگر پیدا شده و به پیکر ملحق کردیم.»

فردای روزی که تکهای از پیکر او را پیدا کردند، مراسمش را برگزار کردیم. در مورد مراسم، ما ابتدا می‌خواستیم همان روزهای اول برگزار کنیم، اما گفتم شرایط کشور نابسامان است و امن نیست. شرایط جنگی است و نمی‌خواستیم خدای نکرده اتفاقی برای مردم بیفتد یا مراسم باعث زحمت کسی شود. هم به احترام شهید هم به خاطر خانواده‌صابر کردیم تا اوضاع کمی آرام‌تر شود.

■ **برای کمک به مردم غزه و لبنان می‌روم**

علی خیلی تودار بود. اهل نمایش نبود، اما در عمل خیلی چیزها را ثابت می‌کرد؛ از نماز شب‌هایی که می‌خواند تا خمس و زکاتی که می‌داد. این را خودم از زبانش شنیده‌بودم که می‌گفت: «جزو شرایط ازدواجم این است که هر لحظه نیاز باشد، به میدان جهاد می‌روم. اگر لازم باشد برای جنگ یا دفاع بروم، درنگ نمی‌کنم.» خیلی از اینها را بعدها همسرش برای ما تعریف کرد. به همسرش هم گفته

“همیشه دلم به حال مادر شهیدا می‌سوخت. با خودم می‌گفتم: «بچه‌شان رفته در این راه...و حالا خودم مادر شهید شدم، این روزها وقتی بعضی چیزها را می‌بینم، جگرم پاره‌پاره می‌شود. می‌دانم شاید برای آن شخص مسئله ساده‌ای باشد، اما پسر من برای امنیت رفت، برای امنیت کشورش، برای امنیت ناموس همین مردم

بود: «اگر همین الان من را برای کمک به مردم غزه و لبنان ببرند، حاضرم بروم و بجنگم.» این روحیه پای کار بودنش همیشه با ما بود. حتی اگر ته دلش ذره‌ای تردید یا شک هم می‌ماند، ظاهر و رفتارش هیچ‌وقت چنین چیزی را نشان نمی‌داد. تا آخرین لحظه همان مسیر را محکم ادامه داد. علی محکم پای‌ای مسیر ایستاده بود و به هدفش هم رسید. همسرم می‌گوید: «من از بچگی می‌دانستم علی شهید می‌شود.» از همان کودکی، بچه‌ای آرام و بی‌حاشیه بود. هیچ‌وقت یادم نمی‌آید کسی از دست او ناراحت شده یا با کسی بد برخورد کرده باشد؛ دل کسی را نمی‌شکست.

■ **زیر سایه حضرت عباس(ع)**

راستش را بخواهید روزها و لحظات اول بعد از شهادتش، خیلی نگران و دل‌تنگش می‌شدم. یکی به خاطر اینکه نمی‌دانستم کجاست، شش‌رابطش چیست؟! یکی هم به خاطر اینکه هر سال اربعین با هم می‌رفتیم کربلا و دلم می‌خواست جایی باشد که زیر بال‌پر خود حضرت تربت هم آورند. دلم آرام شد. حدود ساعت ۱۱ اتفاقی افتاد که برای من نشانه آرامش بود. ما اصلاً خبر نداشتیم؛ دیدم از عتبه، مسئول سخاخانه حرم حضرت عباس(ع) همراه دو سه نفر دیگر آمدند، با پرچم‌های منسوب به حضرت عباس(ع)، مقداری تربت هم آوردند. دلم آرام شد. گفتم: «ما هر سال می‌رفتیم حرم، حالا هم انگار او زیر سایه خود حضرت عباس(ع) است.» من مطمئن هزاران برابر بیشتر از ما او را دوست دارند و آن‌شاءالله آنجا میهمان عزیزان است. یک هفته قبل از شهادتش، قسمت شد با هم به مشهد برویم. ایام جنگ ۱۲ روزه؛ به او مرخصی ندادند که به مشهد بیاید، اما قبل از شهادتش بالاخره درست شد و با هم به زیارت امام‌رضاع(ع) رفتیم. ما یک جمع خانوادگی بودیم، حدود ۱۵، ۱۴ نفر با علی و همسرش. رابطه‌اش

با اتمه، شکر خدا خیلی خوب و نزدیک بود. هر وقت علی در زندگی به مشکلی می‌خورد و جایی کارش گیر می‌کرد، می‌گفت: «می‌روم حرم امام‌رضاع(ع)؛ دور نیست که او برات شهادتش را هم از امام رضاع) گرفته باشد.

■ **مادر شهید**

■ **گفتند قطعی شهید شده**

روایت‌های من هم از علی همین صحبت‌هایی است که پدرش برای‌تان روایت کرد. ساعت حدود ۲۰۳۰ بود که خبرهایی پیچید. گفتند در محل کارشان اتفاقی افتاده. شما می‌دانید کارشان طوری بود که ما شماره مستقیمی نداشتیم. همیشه همه چیز محرمانه بود. فقط شنیده بودیم که محل کارشان در تهران هدف قرار گرفته است. دقیق نمی‌دانستیم کجا هستند؟! همسرش تماس گرفت و گفت: «شنیده‌ام ساختمان محل کار قبلی را زده‌اند...» بعد با پدرش تماس گرفت. گفت: «دارم می‌روم سمت ساختمان محل کار علی...» همسرم و پدر عروسم با هم رفتند. آذان داده بود که با من تماس گرفتند. صدایشان لرزان بود... انگار زبان‌شان بند آمده بود، گفت: «منی‌دانم چطور بگویم...» جملهای گفت که هنوز هم در ذهنم می‌پیچد: «علی به آرزویش رسید...» من فقط گوشی دستم بود و گوش می‌کردم. زبانم بند آمده بود. فقط مظلومیتش جلوی چشم می‌آمد. خودم تصور می‌کردم زیر آوار مانده و زنده است. همین فکر دیوانه‌ام می‌کرد. دخترم خواب بود. با صدای گریه‌های من بیدار شد. چند روز که گذشت، گفتند شهید شده است.

دل مادر مگر قبول می‌کند؟!

هر صدایی که می‌آمد، هر زنگی که به صدا درمی‌آمد، هر خبری که می‌شنیدم، باز ته دلم می‌گفتم شاید...شاید برگردد...اما دل مادر مگر قبول می‌کند؟! روز ششم پدرش آمد. گفت بخشی از پیکرش پیدا شده...اما گفتند خودش است...شهید علی حیدرزاده...آن لحظه فهمیدم حقیقت همان است که گفته بودند. علی واقعاً رفته بود...و من مانده بودم با خاطره آخرین خداحافظی‌اش. من مانده بودم با همه مهر و محبت‌هایش. دخترم در آن روزهای بی‌خبری می‌گفت: «مامان، خوب نگاه کن ببین که ما در این پنج روز چه شنیده‌ایم؟! پس پدرانی که سال‌ها چشم انتظار می‌مانند چه می‌کنند؟!» واقعاً حال و روزمان مثل مرغ‌های سر کنده بود. با هر صدایی از جا می‌پریدیم. در خانه که باز می‌شد، می‌گفتم شاید علی آمد. هر امید کوچکی را به دل می‌گفتم. با خودمان می‌گفتم شاید در یکی از بیمارستان‌ها باشد. به هلال‌احمر زردیم، سراغ گرفتیم، به هر جا که فکر می‌کردیم خبر دادیم.

به هر کسی که می‌توانست خبری داشته باشد، سپردیم. دل‌مان نمی‌خواست باور کنیم. در آن سرگردانی فقط یک چیز از خدا می‌خواستیم. می‌گفتم: «خدایا، چیزی را که در راه تو داده‌ام، نمی‌خواهم پس بگیرم...فقط یک نشانه به من بده. یک نشانه کوچک که دلم آرام بگیرد و از این بی‌قراری بیرون بیایم.» هم من و هم همسرش این دعا را می‌کردیم، و همان روز...همان روزی که این حرف را زدم، خبری رسید. چیزی پیدا شد...نشانه‌ای از علی. حسی بود که واقعاً نمی‌شود توصیف کرد؛ هم آرامش بود هم داغی که تازه‌تر می‌شد.

■ **لیاقت شهادت را داشت**

علی خیلی مقید بود که سخنرانی‌های آقا را گوش بدهد، دلش نمی‌آمد حتی یک کلمه آن را از دست بدهد و اما آن صبح درناک... آن صبحی که خبر بزرگ رسید...علی خبر را برزور نمی‌داد، اما درونش غوغا بود. پسر خاله‌اش تعریف می‌کند: «همان لحظه که به رسیدیم میدان انقلاب، یک‌دفعه نشست روی زمین و شروع کرد به گریه کردن...همانجا وسط میدان...» می‌گفت: «علی با همه وجود گریه می‌کرد...» انگار از جانش برای آقا مایه می‌گذاشت. «علی لیاقت شهادت را داشت. واقعاً برانده‌اش بود. او شهادت را خریده بود...با نیتش یا اخلاصش یا زندگی‌اش.

■ **دلم به حال مادران شهدا می‌سوخت**

همیشه دلم به حال مادر شهدا می‌سوخت. با خودم می‌گفتم: «بچه‌شان رفته در این راه...!» و حالا خودم مادر شهید شده‌ام، این روزها وقتی بعضی چیزها را می‌بینم، جگرم پاره‌پاره می‌شود. می‌دانم شاید برای آن شخص مسئله ساده‌ای باشد، اما پسر من برای امنیت رفت، برای امنیت کشورش، برای امنیت ناموس همین مردم. برای اینکه کسی جرأت نکند به این خاک نگاه بد داشته باشد و این است که آدم را می‌سوزاند، نه از روی کینه از روی داغی که تازه‌است و از روی مادری که می‌داند پسرش برای چه رفت. علی رفت، اما با نیت دفاع، با نیت غیرت، با نیت حفظ مردم و من فقط از خدا می‌خواهم قدر این خون‌ها دانسته شود.